

زنی در برلین

هشت هفته در شهری تسخیر شده

روزشمار ۲۰ آوریل تا ۲۲ ژوئن ۱۹۴۵

نویسنده ناشناس

ترجمه
سیامند زندی

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰

روزنگار از روزی شروع شد که
برلین برای نخستین بار جنگ را از نزدیک تجربه کرد.

معرفی از هانس ماگنوس انتسنزبرگر^۱

شاید تصادفی نباشد که کتابی فوق‌العاده همچون زنی در برلین سرنوشته‌ی چنین نامتعارف داشته است؛ نخستین بار در ۱۹۵۳ منتشر می‌شود، بعد به حاشیه می‌رود. دهه‌ها در محاق می‌ماند تا اینکه اندک‌اندک از نو سر برمی‌کشد، باز نشر می‌شود و درست نیم‌قرن پس از نگارشش شهرت جهانی می‌یابد. وقایع توصیف‌شده در کتاب نیز به همین اندازه خارق‌العاده می‌نمایند: نویسنده، زنی ساکن برلین، یادداشت‌هایی دقیق و همراه با جزئیات ارائه می‌دهد، ماجراهایی که بر خودش و همسایگان و دوستانش از اواخر آوریل تا اواسط ژوئن ۱۹۴۵ می‌گذرد، زمانی که آلمان شکست خورده، هیتلر خودکشی کرده و برلین در اشغال ارتش سرخ است. هیچ به نظر نمی‌رسد که نویسنده یادداشت‌ها را با هدف انتشار در آینده نوشته باشد. «دست‌نویس‌های شخصی» ای که در فاصلهٔ آوریل تا ژوئن ۱۹۴۵ در سه دفترچه (و البته چند برگ کاغذ که با دست‌چاچی اضافه شده‌اند) قلم‌انداز و شتابزده می‌نوشت، اساساً برای حفظ ته‌ماندهٔ عقل و شعورش در جهانی آکنده از بی‌اخلاقی و ویرانی بود. بخش نخست این نوشته‌ها عملاً نوشته‌های زیرزمینی‌اند، دفترهایی که در پناهگاه‌های حملات هوایی، زیر آتش توپخانه و هم‌زمان با غارت، دزدی، سوءاستفاده‌های جنسی و تجاوزهای سربازان فاتح ارتش سرخ، در وقت‌هایی که اندک آسایش و امنیتی دست می‌داد، نوشته شده‌اند. نویسنده فقط یک مداد داشت و ناچار

1. Hans Magnus Enzensberger

زیر نور شمع می‌نوشت، چون برق برلین آن موقع دیگر قطع شده بود. او در پناهگاه در حالی که بر اثر فقدان اطلاعات از وسعت دید کمی برخوردار بود، به حیاتش ادامه داده است. دسترسی به اخبار جهان خارج، در نبود مطبوعات و رادیو و تلفن، تنها از طریق شایعات میسر است. وقتی اوضاع شهر کمابیش به حالت عادی برمی‌گردد، نویسنده چشم‌اندازش را وسعت می‌بخشد و شروع می‌کند به نوشتن گزارش زندگی در ساختمان مسکونی‌اش، سپس محله‌اش، بعد از کارها و وظایفی که مکلف به انجام دادن آنهاست و نیز از تماس‌ها و روابطش با دیگر همسایه‌ها می‌نویسد. در ابتدای ژوئیه، زمانی که اوضاع ثبات و آرامش بیشتری پیدا کرده، فرصت می‌یابد محتوای سه دفترچه‌اش را با ماشین تحریر پاکنویس کند. طی این روند کلمات به جمله تبدیل می‌شوند، کنایات روشنی و وضوح می‌یابند، صفحات و برگ‌های گمشده به ترتیب سر جای خود قرار می‌گیرند. نتیجه ۱۲۱ صفحه کاغذ خاکستری نامرغوب است، از همان‌ها که در دوران جنگ تولید می‌شد. این صفحات - که یک کارشناس خبره‌ی دفتر خاطرات قرن بیستم آنها را با دفترچه‌های اولیه مطابقت داده - کارکردی همچون کیف‌خواستی ویرانگر دارند و اطلاعات ما را از آن دوره‌ی زمانی کامل می‌کنند.

نویسنده به دلایلی که خواننده می‌تواند حدس بزند تمایل داشته ناشناس بماند، و من به‌عنوان مسئول بازنشر متن او خودم را ملزم به رعایت خواسته‌ی قلبی او می‌بینم.

شیوه‌ی نگارش شرح وقایع حکایت از آن دارد که نویسنده آن تازه‌کار نیست، روزنامه‌نگاری است کارآزموده. از خود روزنوشت آشکارا چنین برمی‌آید که نویسنده سفرهای خارجی متعددی در نقش خبرنگار داشته است. از جمله مقصد سفرهای بی‌شمارش اتحاد شوروی است که همان‌جا چند کلمه‌ای روسی یاد گرفته است. به‌گمان ما پس از روی کارآمدن هیتلر برای ناشری یا برای برخی از ماهنامه‌ها کار می‌کرد. تا ۱۹۴۳-۱۹۴۴ خیلی

از مجله‌ها همچنان منتشر می‌شدند؛ و بودند مجله‌هایی مثل بانو^۱ یا مرجان^۲ که می‌شد با کار در آنها به‌نوعی از مشارکت مستقیم در کارزار تبلیغاتی پایان‌ناپذیر و تحمیلی از سوی جوزف گوبلز طفره رفت.

نویسنده احتمالاً به‌واسطه روابط حرفه‌اش با کورت و. مارک^۳، روزنامه‌نگار و منتقدی که امکان انتشار این روزنگار را فراهم کرد، آشنا می‌شود، نویسنده‌ای شاغل در نخستین روزنامه آلمانی منتشرشده در دولت جدید آلمان پس از رایش و بعد کارمند روژلت^۴، ناشری بزرگ در هامبورگ. مارک، که نویسنده نسخه دست‌نویس خود را به او سپرده بود، با کسب توافق نویسنده نام‌های افراد داخل کتاب را تغییر داد و برخی جزئیات را نیز، که می‌توانست هویتش را برملا کند، حذف کرد. او در ۱۹۵۴ این نسخه کتاب را در امریکا، یعنی جایی که خود آنجا ساکن شده بود، برای انتشار به ناشری سپرد، و به این ترتیب، زنی در برلین^۵ برای نخستین بار به انگلیسی (با ترجمه‌ای که پیش از آن صورت گرفته بود) منتشر و سپس به هفت زبان دیگر ترجمه شد.

پنج سال انتظار لازم بود تا بالاخره اصل آلمانی کتاب منتشر شود، اما نه ناشری آلمانی بلکه کوسودو، بنگاه انتشاراتی کوچکی در ژنو سویس دست به انتشار آن زد. بالطبع، آلمانی‌ها آماده پذیرش روایتی چنین آزاردهنده از وقایع جنگ نبودند. کتاب با خصومت یا با سکوت مواجه شد. یکی از معدود منتقدانی که به‌رحال زحمت پرداختن به این اثر را به خود داد از «بی‌بندوباری بی‌شرمانه» نویسنده سخن گفت. قرار بر این نبود که اجتماع زنان آلمانی از واقعیت تجاوزها سخن بگویند، همان‌طور که قرار هم نبود مردان آلمانی در جایگاه تماشاگرانی ناتوان در مقابل فاتحان روس، همان‌ها که زن‌هایشان را همچون غنایم جنگی تصاحب می‌کردند، تصویر شوند

1. Die Dame

2. Koralle

3. Kurt. W. Marek

4. Rowohlt

5. Eine Frau in Berlin (A Woman in Berlin)

6. Kossodo

بر اساس نزدیک‌ترین تخمین‌ها بیش از صدهزار زن برلینی در دوره پایان جنگ قربانی تجاوز به عنف شدند.)

موضع و رفتار نویسنده خود عنصری تشدیدکننده بود: او عاری از هرگونه ترحم و دلسوزی نسبت به خود و با دیدی روشن رفتارهای هم‌میهنانش را پیش از سقوط رژیم نازی و پس از آن توصیف کرد، و هر آنچه نوشت دستخوش بی‌خیالی و نسیان پس از جنگ شد. چندان هم حیرت‌آور نبود که به‌سرعت به ورطه فراموشی و گمنامی سپرده شد.

در سال‌های ۱۹۷۰، با تغییر فضای سیاسی، فتوکپی‌هایی از متن کتاب، که از سال‌های پیش نایاب و تمام شده بودند، در برلین دست‌به‌دست می‌شد. دانشجویان ۱۹۶۸ این متن را خواندند و جنبش نوپای فمینیستی از آن استقبال کرد. من خودم در ۱۹۸۵ وقتی کار نشر را آغاز کردم، به خودم گفتم حالا دیگر زمان انتشار زنی در برلین فرارسیده، اما راه صعب و پرسنگلاخی در پیش بود. نویسنده ناشناس دور از دسترس و ناشر اولیه از دنیا رفته بود؛ مشکل بود بفهمیم بالاخره چه کسی صاحب حقوق این اثر است. کورت و. مارک در ۱۹۷۱ فوت کرده بود. از روی حسّی غریزی با همسر بیوه‌اش هانه‌لور^۱، که هویت نویسنده را می‌دانست، تماس گرفتم. به من اطلاع داد که نویسنده ناشناس تمایل ندارد چاپ آلمانی کتابش را، مادام که در قید حیات است، ببیند؛ این واکنش با توجه به سرگذشت شومی که در زمان انتشار متن در ۱۹۵۷ از سر گذرانده بود کاملاً درک‌شدنی است. سرانجام، خانم مارک در سال ۲۰۰۱ اطلاع داد که نویسنده فوت کرده و کتابش پس از چهل سال ماندن در محاق می‌تواند دوباره منتشر شود. تا آن زمان، شرایط سیاسی در آلمان و اروپا تغییراتی جدی را پشت‌سر گذاشته بود و انواع و اقسام خاطره‌های سرکوب‌شده داشتند از نو سر برمی‌آوردند. در نتیجه، دیگر انتشار کامل روزنوشت مشکلی نداشت، ضمن اینکه اگر پیش‌تر قطعاتی برای اجتناب از پرداختن به مسائل حساس یا محافظت از

1. Hannelore

حریم شخصی افراد در قید حیات حذف شده بود، حالا به متن بازگردانده می‌شد. در عین حال، طرح نکاتی که در زمانی دور و دراز تابو به حساب می‌آمد اکنون ممکن می‌نمود. موضوعاتی مثل همکاری بسیار گسترده با نیروهای اشغالگر در فرانسه، هلند و جاهای دیگر؛ یهودی‌ستیزی در لهستان؛ بمباران گسترده و بی‌وقفه غیرنظامیان و پاکسازی نژادی در اروپای پس از جنگ – مسأله‌ای که طی سالیان بسیار متأثر از نسل‌کشی آلمانی‌ها کوچک شمرده می‌شد – اینک به مواردی قابل توجه برای تحقیق و رسیدگی تبدیل شده بود. البته اینها موضوعاتی پیچیده و به لحاظ اخلاقی مبهم بودند، چنان که به آسانی دستمایه تجدیدنظرطلب‌ها از هر گوشه و کناری قرار می‌گرفتند. با این همه، اصل ماجرا مبحثی تاریخی است و بحثی منطقی و متین را می‌طلبد. در چنین پس‌زمینه‌ای است که زنی در برلین و نیز دیگر اسناد و شواهد مرتبط با فجایع قرن بیستم باید بازخوانی شوند.

در این میان، نباید از یاد برد که بهترین اسناد شخصی برجای‌مانده در مورد آلمان به دفاتر خاطرات و لحظه‌نگاری‌های زنان مربوط می‌شود (روت آندراس فردریش^۱، وُلکونسکیژ^۲، لور والب^۳، اورسولا فون کاردورف^۴، مارگرت بووری^۵، پرنسس واسیلکوف^۶، کریستابل بیلنبرگ^۷). این زنان بودند که قادر بودند و می‌دانستند چطور در وضعیتی که چهارنعل به‌سوی جنون می‌رفت سلامت روحی خود را حفظ کنند. آن روزها، که مردان دور از خانه و کاشانه‌شان سرگرم جنگی خونبار بودند، زنان همچون قهرمانان واقعی بقا و دوام در میان ویرانه‌های تمدن ظاهر شدند. زنان در جنبش مقاومت آلمان وظیفه تدارکات را بر عهده داشتند و وقتی همسران یا دوستانشان ترس خورده و حیران و درمانده از شکست بازمی‌گشتند نخستین کسانی بودند که آثار و عوارض خرابی و ویرانی را می‌زدودند. البته نه اینکه

- | | |
|---------------------------|------------------------|
| 1. Ruth Andreas-Friedrich | 2. Wolkonskij |
| 3. Lore Walb | 4. Ursula von Kardorff |
| 5. Margret Boveri | 6. Princess Wassilikov |
| 7. Christabel Bielenberg | |

نقشی در جهان نازی نداشته باشند. طبعاً، نویسنده این خاطرات نیز آخرین کسی خواهد بود که ادعایی از این دست اخلاقی داشته باشد. او همچون ناظری بی‌رحم دشمن هرگونه سانتی‌مانتالیسم و دورویی است. هرچند در زمان نوشتن این خاطرات از ابعاد فجیع هولوکاست بی‌اطلاع است، اما از نظر او این مصائب آشکارا نتیجه رفتاری است که آلمانی‌ها با دیگران کرده‌اند، فردی استثنایی. این زن برلینی به‌رغم همه محاکمات قرن هرگز نه از خونسردی فاصله گرفت و نه از شرافت انسانی‌اش، و نجاتی را به نمایش گذاشت که در ویرانه‌های رایش سوم به پدیده‌ای نایاب بدل شده بود.

جمعه، ۲۰ آوریل ۱۹۴۵، ساعت ۴ بعدازظهر

حقیقت دارد: جنگ به برلین رسیده است. آنچه تا دیروز هیاهویی دور می‌نمود حالا به غرشی مداوم تبدیل شده است. بوی باروت را نفس می‌کشیم. گوش‌هایمان گرفته و جز صدای سنگین‌ترین سلاح‌ها را نمی‌شنود. مدت‌هاست دیگر برای خبرگرفتن از محل استقرارشان تقلایی نمی‌کنیم. لوله‌های تفنگ دورمان حلقه زده‌اند و حلقه دم‌به‌ساعت تنگ‌تر می‌شود.

گاهی ساعت‌های متوالی در سکوتی خوفناک می‌گذرد. بعد، یک‌مرتبه، یادت می‌افتد که بهار است. ابری از عطر گل یاس در باغچه‌های ره‌اشده و بی‌صاحب بلند می‌شود و رایحه‌اش در خانه‌های آپارتمانی ویران و سوخته می‌پیچد. جلوی سینما تنه بریده اقا قیا سراپا سبز شده است. لابد باغبان‌ها فاصله اندک میان آژیرها را برای بیل‌زنی در تکه‌زمین استیجاری‌شان غنیمت شمرده‌اند، چرا که دوروبر آلونک‌های باغچه برلینراسترده خاک تازه بیل‌خورده ریخته است. گویی مشخصاً فقط پرندگان به این آوریل مشکوک‌اند؛ هیچ گنجشکی در ناودان پشت‌باممان لانه نکرده است.

کمی مانده به ساعت سه، گاری توزیع روزنامه جلوی دکه پیدایش شد. بیست‌نفری پیشاپیش منتظر توزیع‌کننده‌ای نشسته بودند که به یک چشم‌به‌هم‌زدن در میان انبوه دست‌ها و سکه‌ها ناپدید شد. گرتا، دختر سرایدار، توانست چندتایی «روزنامه عصر» را روی هوا بقاپد و یکی را به

من داد. راستش دیگر سروشکل روزنامه را ندارد؛ بیشتر شبیه خبرنامه‌ای است که در دو صفحه پشت‌ورو چاپ شده و هر دو طرف آن نمدار است. در راه اولین چیزی که خواندم گزارش ورماخت^۱ بود. نام مکان‌های جدید، مونشبرگ^۲، سیلو^۳، بوخهولز^۴، خیلی نزدیک به نظر می‌رسد، مثل جایی در براندنبورگ مارک^۵. صرفاً نگاهی به خبرهای جبهه غرب انداختم. غرب حالا دیگر چه ارتباطی به ما دارد؟ سرنوشت ما از جانب شرق سراغمان می‌آید و آب‌وهوا را همچون عصر یخبندان دگرگون خواهد کرد. مردم می‌پرسند چرا و خودشان را با این سؤالات بی‌معنی آزار می‌دهند. چرا باید کله‌هامان را با سؤالی بی‌جواب پر کنیم؟ من که فقط به همین امروز فکر می‌کنم، به امور روزمره.

گروهی کوچک دوروبر دکه در هم می‌لولند، آدم‌هایی با چهره‌های رنگ‌پریده و در حال پچ‌پچه:

«نه بابا، کی باور می‌کرد این‌طور بشود؟»

«با این حال، هنوز همه امیدمان را از دست نداده‌ایم!»

«اصلاً در وضع ما کاری نمی‌شود کرد.»

صحبت از غرب آلمان می‌شود:

«اوضاع آنها خیلی خوب است، از هیچل درآمده‌اند.»

دیگر کسی واژه «روس‌ها» را به زبان نمی‌آورد. اصلاً بنا نیست چنین واژه‌ای توی دهان بچرخد.

به آپارتمان زیرشیروانی برمی‌گردم. واقعاً نمی‌توانم به اینجا بگویم خانه؛ مدت‌هاست خانه‌ای ندارم. آن اتاق مبله هم که بمب‌ها از من گرفتند، خانه من نبود. با این همه، آنجا را با ردّ شش سال از زندگی‌ام انباشته بودم. با کتاب‌ها و عکس‌ها و خرت‌وپرت‌هایی که دوروبر خودمان جمع می‌کنیم.

۱. مجموعه نیروهای نظامی آلمان در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ به این نام خوانده می‌شد. -م.

2. Müncheberg

3. Seelow

4. Buchholz

5. Brandenburg Mark

ستاره دریایی ام که یادگار آن آخرین تابستان صلح و صفا در جزیره نوردرنی بود، گلیمی که گرت از ایران برایم آورده بود، ساعت شماطه دار قراضه، عکس‌ها، نامه‌های قدیمی، زیترا (نوعی ساز موسیقی شبیه سنتور)، سکه‌هایی از دوازده کشور مختلف، تکه‌ای بافتنی که تازه دست گرفته بودم... همه یادگارها، پوست‌ها و صدف‌های قدیمی؛ رسوبات و بازمانده‌های عزیز سال‌های عمر.

حالا که همه آنها از میان رفته و تنها چمدانی رخت و لباس کهنه برایم باقی مانده احساس برهنگی و سبکبالی می‌کنم. از آنجا که هیچ ندارم، همه چیز مال من است؛ از جمله این اتاق زیرشیروانی بیگانه. البته چندان هم بیگانه نیست. صاحبش همکاری قدیمی است و پیش از فراخوانده شدن به خدمت نظام مرتب اینجا مهمانم می‌کرد. اگر موقعیتی دست می‌داد، دادوستدی با هم می‌کردیم: کنسروهای گوشت دانمارکی او به‌ازای کنیاک فرانسوی من، صابون‌های فرانسوی من به‌ازای جوراب‌شلواری‌هایی که او از پراگ خریده بود. بعد از اینکه خانه‌ام بمباران شد، و پیش از رفتن او به خدمت نظام، همین قدر فرصت کردم که خبرش کنم؛ گفت می‌توانم به اینجا بیایم. آخرین بار شنیدم در وین بود، در یکی از واحدهای سانسور و رماخت. حالا کجاست...؟ گویی که آپارتمان‌های زیرشیروانی این روزها چندان خواهان ندارند. وانگهی، سقف چکه می‌کند، چراکه تعداد زیادی از سفال‌های سقف شکسته یا باد آنها را برده است.

سراسر این سه اتاق را بالا و پایین می‌کنم، اما آرام نمی‌گیرم. سروته همه کمد‌ها و کشوها را دنبال چیزهایی به‌دردبخور گشته‌ام: مثلاً، چیزهایی خوردنی، نوشیدنی یا سوزاندنی. بدبختانه چیزی پیدا نکردم. خانم وایرزا، که قبلاً اینجا را نظافت می‌کرد، لابد پیش از من کار خودش را کرده است. این روزها همه چیز را روی هوا می‌قاپند. مردم دیگر به اشیا احساس تعلق ندارند؛ دیگر میان اموال خودشان و اموال دیگران فرقی نمی‌گذارند.

نامه‌ای خطاب به مستأجر اصلی اینجا پیدا کردم که لای درزهای کشویی گیر کرده بود. از خواندنش شرم داشتم، اما، به هر حال، خواندمش. نامه عاشقانه پرسوز و گدازی که به سیفون توالت سپردمش (هنوز بیشتر اوقات آب داریم). دل، درد، عشق، میل؛ این واژه‌ها حالا دیگر چه غریب‌اند، چه طنین دوری دارند. طبعاً زندگی عاشقانه سرشار و لطیف روزانه سه وعده غذای پروپیمان می‌طلبد. همین حالا که دارم این سطرها را می‌نویسم فقط و فقط دغدغه معده‌ام را دارم. هر تفکر و احساسی، هر آرزو و امیدی، با غذا آغاز می‌شود.

دو ساعت بعد. گاز همچنان با شعله‌ای کم‌جان و رو به خاموشی روشن است. چند ساعتی است که سیب‌زمینی‌ها روی گاز است. آشغال‌ترین سیب‌زمینی‌های این مملکت که فقط به درد کشیدن می‌خورد، راحت وامی رود و مزه مقوا می‌دهد. یکی‌شان را نیم‌پز قورت دادم. امروز از سر صبح پرخوری کردم. رفته پیش بول و با کوپن‌های آبی کم‌رنگ شیر، که گرت به مناسبت کریسمس برایم فرستاده بود، شیر گرفتم. دیگر موعدهش بود؛ آخرین قطره‌ها به من رسید. زن فروشنده ناچار ظرف حلبی شیر را کجکی گرفت و گفت که به‌زودی دیگر در برلین شیر یافت نخواهد شد. معنایش این است که بچه‌ها خواهند مرد.

به محض رسیدن به خیابان چند جرعه‌ای سر کشیدم. بعد به خانه برگشتم، با دم‌کرده بلغور ته‌بندی کردم و پشت‌بندش هم چند تکه نان خوردم. به نظر مدت‌هاست اینقدر غذا نخورده‌ام، اما گرسنگی عملاً همچون جانوری وحشی به جانم افتاده است. غذا خوردن از همیشه گرسنه‌ترم می‌کند. مطمئنم توضیحی علمی در این باره وجود دارد. چیزی در این مایه‌ها که غذا آنزیم‌های گوارشی را تحریک می‌کند و به اشتیاق آنها دامن می‌زند. تا آنزیم‌ها به کار می‌افتد غذای ناچیز پیشاپیش هضم شده است. در نتیجه، غار و غور شکم دوباره آغاز می‌شود.

با زیر و رو کردن معدود کتاب‌های مستأجر این آپارتمان (جایی که این دفتر سفید را پیدا کردم، همین که حالا دارم در آن می‌نویسم) رمانی را برداشتم و باز کردم. ماجرای اشراف انگلیسی است، با جمله‌هایی از این دست: «زیرچشمی نگاهی به بشقاب غذای زن انداخت که دست‌نخورده بود، سپس از جا برخاست و رفت...». ده خط جلوتر دیدم نیرویی مغناطیسی مرا به آن جمله بازمی‌گرداند. ده دوازده باری آن را خواندم، پیش از اینکه متوجه شوم دارم حروف کتاب را با ناخن می‌خراشم، توگویی غذای دست‌نخورده (که با جزئیات توصیف شده بود) واقعاً آنجا بود و من به‌طور طبیعی می‌توانستم آن را از درون کتاب بیرون بکشم. نشانه‌ای قطعی از جنون. آغاز توهمات خفیف بر اثر کمبود غذا. حیف که گرسنگی، رمان هامسون^۱، دم دستم نیست تا کمی در موضوع دقیق‌تر شوم. حتی اگر خانه‌ام هم بمباران نمی‌شد، باز این کتاب را نمی‌توانستم بخوانم. حدود دو سال پیش در مترو آن را از من دزدیدند. کتاب توی ساک خریدم بود، با جلدی از نوعی الیاف. لا‌بد کیف‌قاپ آن را با پاکت کوپن‌ها اشتباه گرفته بود. بیچاره! حتماً سارق بسیار ناکامی تشریف داشته! شک ندارم هامسون هم از شنیدن چنین داستانی خوشش می‌آمد.

شایعات امروز صبح در ناوایی: «به اینجا که برسند، می‌ریزند توی آپارتمان‌ها و هرچی خوردنی پیدا کنند، جمع می‌کنند و می‌برند... منتظر نباشید چیزی به ما بدهند... برنامه‌شان کلاً این است که آلمانی‌ها دو ماه گرسنگی بکشند... در سیلزی، مردم به جنگل و بیشه‌ها می‌روند و ریشه‌ها را برای خوردن بیرون می‌کشند... بچه‌ها چپ و راست می‌میرند... پیرها درست مثل حیوانات علف می‌خورند.»

بفرما، این هم از ندای خلق^۲؛ در واقع، کسی چیزی نمی‌داند. دیگر خبری از ضابطان توده‌ای^۳ روی پله‌های جلوی در ورودی نیست. دیگر خبری از خانم وایرز نیست تا سر صبحانه تیتیر خبرهای مربوط به تجاوز

1. Hamsun

2. vox populi

3. Völkischer Beobachter

را برابرم بخواند. «تجاوز به زن هفتاد ساله. راهبه‌ای که ۲۴ بار به او تجاوز کرده‌اند.» (کی شمرده، نمی‌دانم). اینها یا چیزهایی در همین مایه‌ها عین همان تیتراهاست. آیا قرار است مردان برلین را به مراقبت و دفاع از ما برانگیزد؟ مسخره است. تنها تأثیرش این است که هزاران نفر دیگر زن و کودک بی‌دفاع را از شهر فراری دهد و در جاده‌ها به سمت غرب بفرستد، جایی که احتمالاً از گرسنگی تلف می‌شوند یا زیر آتش هواپیماهای دشمن می‌میرند. خانم وایرز همیشه وقتی اینها را می‌خواند چشمانش گرد و گشاد می‌شود و نگاهش می‌درخشد. چیزی درونش هست که از چنین دهشتی لذت می‌برد. شاید هم آن چیز درونی یا ضمیر ناخودآگاهش از این سرخوش است که چنان اتفاقاتی برای او نیفتاده. آخر خیلی می‌ترسد. حتم دارم که می‌خواست برود. من یکی که از پریروز دیگر ندیدمش.

چهار روزی می‌شود که رادیو ما خاموش است. و باز ملتفت شدیم که اعتباری به نعمت تکنولوژی نیست. ابزاری فاقد ارزش ذاتی، و اگر نتوانی به جریان برق وصلشان کنی، به‌دردنخور. نان ارزشی مطلق دارد. زغال ارزشی مطلق دارد. و طلا هم همیشه طلاست، چه در رم، چه در پراگ، چه در برسلاو^۱. در حالی که رادیو، آبگرمکن گازی، گرمایش مرکزی، اجاق آشپزی برقی، همه این هدایای عصر مدرن... بدون برق، فقط جاگیرند و بی‌معنی. حالا داریم به سمت گذشته حرکت می‌کنیم. عصر آدم‌های غارنشین.

جمعه، احتمالاً حوالی ۷ عصر؛ برای آخرین بار سوار تراموایی سریع و سبک شدم که به سمت شهرداری می‌رفت. غرش و غریو بی‌وقفه سلاح‌های سنگین. زن راننده نعره می‌زد تا صدایش به گوش برسد. من سرگرم ورناندزکردن چهره باقی مسافران بودم. می‌توانستی چیزهایی در چهره‌هایشان بخوانی که خود به زبان نمی‌آوردند. شده‌ایم ملت بی‌صداها. مردم با یکدیگر حرف نمی‌زنند، مگر وقتی که در زیرزمین‌هایشان احساس

۱. Breslau؛ شهری در منطقه سیلزی واقع در لهستان. -م.

امنیت می‌کنند. دوباره کی سوار تراموا خواهیم شد؟ اصلاً دوباره سوار خواهیم شد؟ در این چند هفته اخیر با این بلیت‌های درجه یک و دو ذله‌مان کرده‌اند و حالا در خبرنگارنامه نوشته‌اند فقط دارندگان کارت‌های قرمز درجه سه اجازه استفاده از وسایل نقلیه عمومی را دارند؛ یعنی تقریباً یک نفر از هر چهارصد نفر. به عبارتی، هیچ‌کس؛ یعنی تمام شد.

غروبی خنک، آب هم قطع شده است. سیب‌زمینی‌هایم هنوز روی شعله کم‌جان گاز می‌پزند. سوراخ‌سنه‌ها را گشتم و هرچه نخودفرنگی، دانه جو، آرد و قهوه نقلی گیرم آمد، توی چند پاکت خرید پیچیدم، بعد همه‌شان را در یک جعبه جا دادم. باری سنگین‌تر برای پایین بردن تا زیرزمین. وقتی سروته بار را بستم، فهمیدم نمک را فراموش کرده‌ام. بدن بدون نمک کاری از پیش نمی‌برد؛ دست کم در طولانی‌مدت. و خب، از قرار معلوم، ما حالا حالاها این پایین ماندنی هستیم.

جمعه، ۱۱ شب، زیر روشنایی چراغی نفتی در زیرزمین، دفترم روی زانویم است. حوالی ۱۰ شب، همزمان سه یا چهار بمب انداختند. آژیر حمله هوایی همان دم به صدا درآمد. ظاهراً حالا دیگر دستی کار می‌کند. خبری از روشنایی نیست. از سه‌شنبه به این طرف، پله‌ها را در تاریکی پایین می‌آییم. آرام قدم برمی‌داریم و تلوتلو می‌خوریم. جایی دینام دستی کوچکی ورور می‌کند و سایه‌های هیولاشوی روی دیوار راه‌پله می‌اندازد. باد از شکاف شیشه‌های شکسته تو می‌آید و کرکره‌های سایبان را به تلق‌تلوق می‌اندازد. دیگر کسی زحمت بستن آنها را به خود نمی‌دهد. خب، ببندند که چه بشود؟ پایی لخلخ‌کنان. چمدان‌هایی که به پایم می‌خورند. لوتس لمان فریاد می‌زند: «مامان!» برای رسیدن به پناهگاه زیرزمینی باید ابتدا عرض خیابان را تا رسیدن به در ورودی جنبی طی کنیم، سپس چند پله‌ای پایین برویم، بعد داخل راهرویی بی‌چیم و پیش برویم و از حیاط خلوتی مربع‌شکل عبور کنیم، در حالی که بالای سرمان ستاره‌ها چشمک می‌زنند و هواپیماها مثل

زنهور و زوز می‌کنند. بعد چند پله دیگر پایین برویم و از چند در و از چند راهروی دیگر بگذریم. بالاخره به پناهگاه‌مان می‌رسیم، پشت دری که هزار پوند وزن دارد، با درزهایی کائوچویی در لبه‌هایش و دو دستگیره برای باز و بسته کردن. عنوان رسمی اینجا پناهگاه^۱ است. ما می‌گوییم غار، جهان مردگان، دهلیز وحشت یا گور جمعی.

جنگلی از درختان ستبر از سقف محافظت می‌کند. حتی در این فضای بی‌روزن نیز بوی صمغ درختان به مشام می‌رسد. هر روز عصر اشمیت، اشمیت پیر، تحلیل‌های ساختاری‌اش را تحویل‌مان می‌دهد تا نشان دهد حتی اگر طبقات بالای ساختمان فروبریزد، با این فرض که ریزش از زاویه‌ای مشخص اتفاق بیفتد و وزن ساختمان به جهت مشخصی وارد شود، این محافظ طبیعی سر جایش باقی می‌ماند. صاحبخانه، که قاعدتاً بهتر از هر کس دیگری از این چیزها سر درمی‌آورد، در این حوالی نیست تا در این باره اظهار نظر کند؛ فلنگ را بسته رفته باد^۲ امس^۲ و حالا امریکایی به حساب می‌آید.

به هر ترتیب، آدم‌های اینجا متقاعد شده‌اند که غارشان یکی از مطمئن‌ترین پناهگاه‌هاست. چیزی غریب‌تر از پناهگاهی ناشناخته نیست. سه ماهی می‌شود که به اینجا رفت‌وآمد دارم، اما هنوز احساس می‌کنم غریبه‌ام. هر جایی مجموعه‌ای از رسم و رسومات خاص خودش را دارد. در زیرزمین قبلی که بودم، آدم‌ها همیشه با وسواس تمام آبی دم دست داشتند، مبدا آتش‌سوزی بشود. تکان که می‌خوردی، پایت به سبویی، سطلی، تشتی، تنگی پر از آب گل‌آلود می‌گرفت. و با این همه، خانه همچون مشعلی روشن در آتش سوخت. آب دهان آدم همان قدر روی آتش تأثیر داشت که آن همه آب.

خانم وایرز برایم تعریف می‌کرد که در پناهگاه آنها همه وسواس ریه‌درد دارند. با صدای انفجار اولین بمب، همه به جلو خم می‌شوند، دست‌هایشان

1. Schutzraum

2. Bad Ems

را به سینه‌شان می‌چسبانند و فشار می‌دهند و به آرامی نفس می‌کشند. یکی بهشان گفته که با این کارشش‌ها آسیبی نمی‌بیند. در این یکی زیرزمین هم فکر و ذکر همه شده است دیوارها. پشت‌به‌پشت یکدیگر رو به دیوار بیرون می‌نشینند و تنها زیر دریچه هواکش از هم فاصله می‌گیرند. با اولین انفجار و سواس پارچه هم به آن افزوده می‌شود: هر کسی تکه پارچه‌ای دم دست دارد که جلوی دهان و بینی‌اش می‌گیرد و پس گردنش گره می‌زند. من این یکی را در هیچ زیرزمین دیگری ندیده‌ام. نمی‌دانم از این پارچه‌ها چه کاری برمی‌آید. اما اگر خیال‌شان را راحت می‌کند، خُب، باشد!

از این تیک‌های عصبی که بگذریم غارنشین‌ها همه روی صندلی‌هایی همیشگی می‌نشینند، از صندلی آشپزخانه بگیر تا مبل‌های اشرافی. بیشترمان، جز چند نفری کارگر، از قشرهای بالا و پایین طبقه متوسطیم. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم و صورت‌برداری می‌کنم:

اول از همه، زن نانواست با دو لُب گوشتالوی سرخش که در یقه‌ای بلند از پوست بره پیچیده شده است. بعد، بیوه داروخانه‌چی است که دوره آموزشی کمک‌های اولیه را گذرانده و یک‌وقت‌هایی دو صندلی را به یکدیگر می‌چسباند و روی آنها کارت‌هایش را پخش می‌کند و برای باقی زن‌ها فال ورق می‌گیرد. خانم لمان، همان که شوهرش در جبهه شرق مفقود شده و خودش حکم بالش را دارد برای نوزادی که روی بازوانش خوابیده و لوتس کوچولوی چهارساله هم در آغوشش به خواب رفته، در حالی که بندهای کفشش آویزان مانده است. مرد جوانی با شلوار خاکستری و عینک دسته‌شاخی‌اش؛ همان که در برخوردی نزدیک‌تر معلوم می‌شود دختری جوان است. سه خواهر پایه‌سن گذاشته، هر سه خیاط، تکیه‌داده به هم مثل یک تکه سوسیس بزرگ. دخترک فراری اهل کونیشسبرک^۱ در پروس شرقی، با آن لباس کهنه و صله‌پینه‌شده‌اش. این هم از اشمیت، خانه‌اش را زیر بمباران رها کرده و به اینجا آمده؛ اشمیت پرده‌دوز بی‌پرده و صریح

1. Königsberg

که به‌رغم سن‌وسالش یکسره حرف می‌زند. زن و شوهری کتابفروش، که سال‌های زیادی در پاریس زندگی کرده‌اند و معمولاً نجوکانان با هم به فرانسه صحبت می‌کنند...

همین چند دقیقه پیش، زن چهل‌وچندساله‌ای که خانه‌اش در خیابان آدلرشف^۱ بمباران شده و با مادرش به اینجا نقل مکان کرده، ماجرایش را برایم تعریف می‌کرد. گویا بمبی با قدرت انفجار بالا در باغچه همسایه افتاده و کل خانه‌اش را که با پس‌اندازش خریده بوده، با خاک یکسان کرده بود. خوکی که پرورش می‌داد، زیر شیروانی پرتاب شده بود. «بعد از آن دیگر قابل خوردن نبود.» زوج همسایه هم به لقای پروردگار پیوسته بودند. مردم تا آنجا که توانستند بخش‌هایی از جسد آنها را از میان خاک‌وخل ساختمان و آت‌و‌آشغال باغچه گیر آوردند و جمع کردند. خاکسپاری بدی نشده بود. گروه کر اتحادیه خیاط‌های مرد بر سر مزارشان سرود خوانده بود. اما وقتی آژیرها در میان سرود «خداوندا، مشیت تو را...» به صدا درآمد، در نهایت همه چیز به هم ریخت و گورکن‌ها چاره را در این دیدند که تابوت‌ها را به سرعت داخل قبرها بیندازند. صدای درهم‌ریختن محتویات داخل تابوت‌ها به گوش می‌رسید. و نکته اینجا بود که راوی ماجرا، که قصه‌اش تا اینجا اصلاً خنده‌دار نبود، زد زیر خنده: «فکرش را بکنید... سه روز بعدش دخترشان با این خیال که شاید چیزی به دردبخور گیرش بیاید، باغچه را می‌گردد و پشت بشکه آب باران پایش به یکی از بازوهای پدرش گیر می‌کند.»

یک‌عده کمی خندیدند، اما اکثرشان واکنشی نشان ندادند. از خودم می‌پرسم: آیا بازوی تک‌افتاده را هم به خاک سپردند؟

ادامه سیاه‌نویسی من. درست روبه‌رویم، آقای مسن، پیچیده در پتو، کاسب‌کار، تب‌دار و عرق کرده است. همسرش کنارش نشسته و با لهجه غلیظ هامبورگی اش همه «ش»ها را «س» تلفظ می‌کند، و همین‌طور دختر

1. Adlershof

هجده ساله‌شان که اسمش اتفاقاً با «س» شروع می‌شود، ستینخن^۱، که در آلمانی معیار «ش» تلفظ می‌شود. بعد، نوبت به زن بلوندی می‌رسد که تازه وارد است و کسی او را نمی‌شناسد، دست در دست مستأجرش که او هم برای همه ناآشناست. کارمند لاغر مردنی بازنشسته اداره پست و همسرش؛ زنی همیشه با پای مصنوعی، ساخته شده از نیکل و چرم و چوب در زیر بغل؛ نوع ناتمامی از پیپتا^۲: پسر یک‌پایشان که با همان یک پا راه می‌رود و در بیمارستانی نظامی در برسلاو بستری است – یا بوده، کسی چه می‌داند. دکتر شیمی شاغل در کارخانه نوشابه غیرالکلی با پشتی قوزدار و مچاله شده همچون موجودی گورزاد فرورفته در مبلش. بعد، خانواده سرایدارها، شامل مادر، دو دختر و نوه پسر ی تیم از پدر. بعد ارنا و هنی، کارکنان نانوبی، که نمی‌توانند به خانه‌شان برگردند و پیش رئیسشان ماندگار شده‌اند. آنتوان بلژیکی با موهای فرفری مشکی، که کارآموز نانوبی است و سر و سرّی هم با هنی دارد. زن سرپرست خانه، که از طرف صاحبخانه به این کار گمارده شده و همه توصیه‌های مربوط به دفاع غیرنظامی در پناهگاه‌ها را به هیچ می‌گیرد و همیشه با سگ شکاری پیرش می‌آید. بعدش هم من، بلوند رنگ‌پریده‌ای که همیشه پالتویی زمستانی به تن دارم، همان پالتویی که صرفاً از سر شانس توانستم آن را نگه دارم؛ کارمند یک دفتر انتشاراتی که همین هفته پیش کرکره‌اش را پایین کشید و کارمندانش را «تا اطلاع ثانوی» مرخص کرد.

یکی دو نفر دیگر، عادی و رنگ‌پریده. جماعتی آس و پاس که نه به درد جبهه می‌خورند و نه فولک‌اشتورم^۳، نیروی دفاع شهری، آنها را می‌خواهد. چند نفری در جمع ما غایب‌اند: نانوا، که سر زمین کوچکش رفته تا نقره‌هایش را در خاک پنهان کند (او در این خانه تنها کسی است که بلیت سرخ درجه

1. Stinchen

۲. Pietà: اثر نقاشی یا مجسمه‌ای نشانگر مریم مقدس، در حالی که غمگین و دردمند نشسته، و سر جنازه مسیح را بر زانوی خود گذاشته است. – م.

۳. Volkssturm: می‌توان آن را «طوفان خلق» معنی کرد. این سازمان در ۱۹۴۴ پایه گذاشته شد تا غیرنظامیان را برای کمک به ارتش آلمان بسیج کند. – م.

سه اتوبوس دارد). دوشیزه بن^۱، کارمند مجرد ترشیده و پر دل و جرأت پست، که چون بمبارانی در جریان نبود، رفته بالا تا روزنامه امروز را بگیر بیاورد. زن دیگری فعلاً به پوتسدام رفته تا هفت نفر از اعضای خانواده اش را که در بمبارانی سنگین کشته شده اند، به خاک بسپارد. مهندس طبقه سوم و زن و پسرش هم غایب اند. مهندس، هفته گذشته، همه وسایل خانه اش را بار کشتی کرده و بی تردید از راه میتلند کانال^۲ به برونشوگ^۳ رفته؛ یعنی همان جایی که کارخانه اسلحه سازی اش منتقل شده. همه نیروی کار به مرکز کشور سرریز شده است. احتمالاً آنجا حسابی شلوغ شده، مگر اینکه سروکله یانکی ها تا حالا پیدا شده باشد. ما که از دنیا و مافیها بی خبریم.

نیمه شب. برق قطع می شود. بالای سرم، چراغ نفتی آویخته به تیرک دود می کند. به ناگاه، تعداد هواپیماهایی که دائماً در پروازند زیاد شده و همین به وحشت ما دامن می زند. هرکسی بینی و دهانش را با تکه پارچه ای می پوشاند. شبی از حرمسرای ترکی؛ نمایشگاه صورت های مرده نیمه پوشیده. تنها چشم هایمان نشان از حیات دارند.

1. Fräulein Behn
3. Braunschweig

2. Mittelland Canal